

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي، وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي، وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّنْ لِّسَانِي، يَفْقَهُوا قَوْلِي

پروردگارا، سینه‌ام را گشاده گردان و کارم را برایم آسان ساز و از زبانم گره
بگشای تا سخنم را بفهمند

سپاسگزار حمایت‌های معنوی ادیب فهیم، رئیس بنیاد مارشال فهیم می‌باشم.

نجیب بارور

سه عكس جدا افتاده

نجیب بارور

سرشناسه

سه عکس جدا افتاده	عنوان:
شعر / غزل	گونه اثر:
نجیب بارور	سراینده:
انجمن قلم افغانستان	ناشر:
۱۴۶	شماره پی هم:
مسعود مشتاق	طراح جلد:
استاد ژکفر حسینی	برگ آرا:
نشاط دره ای	عکاس تصویر جلد:
خزان ۱۳۹۴	سال چاپ:
یک هزار	شماره گان:
صد افغانی	قیمت:

فهرست

۱	 دروازه
۳	 به پاس عشق
۵	 راه نیست
۷	 سیب‌ها
۹	 ماه را گُشتند
۱۱	 نقاش
۱۳	 نمایندهٔ خداوند
۱۵	 به‌ملت ایران امروزی
۱۷	 ناکجا
۱۹	 هویت من
۲۱	 مسعود...
۲۳	 مسعود...
۲۵	 مهتاب می‌گیرم
۲۷	 مرداب‌ها
۲۹	 لقب‌های پست‌مان
۳۱	 سراب
۳۳	 اقیانوس‌ها
۳۵	 می‌ترسند
۳۷	 لنگ‌ها
۳۹	 نمی‌رسیم
۴۱	 احساس کابل
۴۳	 صاحب‌خانه
۴۵	 ما

۴۷	 گناه و ثواب
۴۹	 خلاف قاعده
۵۱	 مفهوم «لولاك»
۵۳	 خون مسعود
۵۵	 سلام هندو كش
۵۸	 سر خم را نمی خواهم
۶۰	 پیگانه گان شهر
۶۲	 قربانی
۶۴	 موج ها
۶۶	 مشتی از گل
۶۸	 ماجرایت
۷۰	 بهار من
۷۲	 فصل بی مقدار
۷۴	 ممنون
۷۶	 دست در دست
۷۸	 چاقوسازها
۸۰	 قبله ابلیس
۸۲	 ذالك الكتاب
۸۴	 اجبار
۸۶	 ای راویان شرم!
۸۸	 چنان که خواسته بودند
۹۰	 امید نو
۹۲	 از چشم هایت
۹۴	 نرهای شوهر دار
۹۶	 معنای سیما
۹۸	 حسرت انجام

دروازه

بعد از این، از مرزها دروازه باید ساختن
یک صدا، یک دل، بلند آوازه باید ساختن

وقت بیداریست «باید چشم‌ها را شست و دید»
تا به کی خمیازه و خمیازه باید ساختن؟

سه جدا افتاده و سه یک دگر افتاده را
متصل با هم به یک شیرازه باید ساختن

این صدای هم دلی و ساحت پیوند را
بی کران، بی حد و بی اندازه باید ساختن

بعد از این پدرود باید گفت با محدوده‌ها
نقشه جغرافیای تازه باید ساختن

به پاس عشق

بیا به وسعت صحرای مان سفر بکشیم
بکوچ هم سفرم! بیکرانه پر بکشیم

بیا به کشتن بت‌های مان به پا خیزیم
به جای خامه به دستان مان تبر بکشیم

بیا حکایت دیروز را کناره زنیم
به شهر غفلت مان اندکی خبر بکشیم

چو رستم از پی سهراب های بی خبری
کنار نعلش پسرهای مان پدر بکشیم

بیا به غایت این درد بی سرانجامی
سکوت را به صدای بلندتر بکشیم

تو ای غریبه جغرافیای نا معلوم!
از این حصار بیا نقشه دگر بکشیم

اگرچه باورمان را به شب فروخته ایم
برای دلخوشی هم که شده سحر بکشیم

به پاس عشق - اگر لحظه یی فراهم شد -
سگان عقده مان را به پشت در بکشیم

راه نیست

درد‌ها پیچیده در من فرصتی تا آه نیست
هیچ کس از سوزهای سینه‌ام آگاه نیست

آدم سرگشته جغرافیای هستی‌ام
باز می‌گردم به اصل خویش، اما راه نیست

می‌رسد روزی که بنویسند گرگان جهان
عاشقیم آن‌گونه ما که یوسف است و چاه نیست؟

شب کنار دردهایم می‌نشینم تا سحر
در حصار چشم‌هایم بر که هست و ماه نیست

می‌برم هر لحظه باخود آرزوی مرگ را
وای از بخت بدم که زنده‌گی کوتاه نیست

بگذر از بی‌چاره‌گی‌هایم که در کنج قفس
شوق آزادی برایم گاه است و گاه ...

سیب‌ها

کاش که پنجره‌یی از بدنت وا بشود
دکمه‌یی از وسط پیرھنت وا بشود

غنچه‌ها با همه دلتنگی خود می‌گویند
کاش جای همهٔ ما دھنت وا بشود

فصل یک شهر پریشانی ما را ببری
زلف‌های شکن‌اندرشکنت وا بشود

واژه‌ها صف به صف استاده به تعظیم بهار
که لب یاسمن یاسمنت وا بشود

«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد»
اگرش روزنه‌یی عطر تنت وا بشود

سیب‌ها در وسط باغ دعا می خوانند
تو بیایی، توبیفتی، یخت وا بشود

ماه را کُشتند

شبی که در سلول چشم‌هایت ماه را کُشتند
سپاه تیره شب‌ها تجلی‌گاه را کُشتند

کنار حرف‌های کهنه‌اش تقدیر می‌خندید
به خوش‌حالی این که هر تجددخواه را کُشتند

هجوم سایه‌ها از چارسو بن‌بست‌مان می‌داد
شب‌ی که تیره‌گی‌ها روشنی راه را گُشتند

از آن با خون شیرین تیشه‌ فرهاد رنگین است
که آگاهانه جای کوه، مشّت کاه را گُشتند

کسی که شاهد این ماجراها بود، می‌فهمد
سپاهی از غلامان در خیابان، شاه را گُشتند

نقاش

نقاش، از غروب نشان زمان کشید
یک شهر درد را وسط کهکشان کشید

می خواست از خودش مثلی پیش کش کند
کوهی کشید - کوه پُر آتش فشان - کشید

نقاش این حقیقت رنگ سیاه و سرخ
از دود ما حکایت آتش چکان کشید

در شوره زار پُر عطشی رنگ شوق ریخت
روی لبش نشانه‌یی از لامکان کشید

این بار بی‌قرار شد و رفت پیش‌تر
سنگی بزرگ بین خدا و جهان کشید

نقاش، روی صفحهٔ تاریک زنده‌گی
فانوس دردهای مرا ناگهان کشید

بالی شکسته داد به تصویر من ولی
پرواز را به حافظهٔ آسمان کشید

نمایندۀ خداوند

مگر چه داشته‌ای، ای جهان که دل‌بندیم
جز این که دلخوش آزاده‌گی و دربندیم

مگر چه داشته‌ای جز فریب و جز نیرنگ
جز این که دل به مواعید غیب خرسندیم

مگر چه داشته‌ای، ای جهان رنگ و ریا
جز این که روی سیاهان آبرومندیم

مگر چه داشته‌ای، ای دروغ بی‌پایان
جز این که در غم جان و غذای فرزندیم

جهان، به پشه بی‌بال هم نمی‌ارزی
اگرچه در طلبت هر یکی همانندیم

به نام باغ و بهشت و به نام حور و پری
فریب خورده هستی در این فرایندیم

چه تیغ‌ها که کشیدیم بهر کشتن خویش
به نام این که نماینده خداوندیم

خلاصه این که جهان دوزخی برای همه
خلاصه آتشی و ما همه چو اسپندیم

به ملت ایران امروزی

به ملتی که به جز سنگ نیست در کف شان
سلام شیشه دلی را برایشان برسان

پس از سلام، بگو وارثان سعدی را
پیام شهر ابومسلم و ابوریحان

چه شد که باور تان را به مرز بخشیدید
چه شد که نام تو ایرانی است و من افغان

به ملتی که به جز سنگ نیست در کف شان
شکست آینه‌یی را به گوش شان برسان

به ملتی که شما را شمرده بی گانه
نشان چهره‌شان را دهید آینه‌سان

بگو زمن به تمام غریبه‌های دگر
بدون خاک وطن، جنت است، آتش‌دان

پرنده گان مسافر به خانه برگردید
اگرچه سوخته اندام باغ و نیزاران

جبین خاک وطن گام‌های تان را باد
فدای مقدم تان باد کابل و سیستان

ناکجا

خاموش... اما در گلوی ما صدایی هست
این جاده و این گام‌ها را انتهای هست

ما سرنوشت خیزش دریاچه‌ها هستیم
هرگز مباد آرام‌مان تا ماجرای هست

از دور آوازی به دُور رود می‌پیچید:
کشتی اگر ما را نباشد، ناخدایی هست

بادی وزید و شاخه‌های خشک را انداخت
اما چه باک آن را که از او ریشه‌هایی هست

بنویس روی کاغذی، بگذار روی آب...
ما را اگر منزل نباشد، ناکجایی هست

هویت من

من، از ایرانم، ولی در شهر تهران نیستم
از دوشنبه هستم و در تاجکستان نیستم

زخم‌های کابلم در پیکر زخمی تان
لعل خونین دارم اما در بدخشان نیستم

آبشاران خجندم در سرود رود کی
راه می‌پیمایم و مرداب لرزان نیستم

در شجاعت رستم و در سربلندی هندو کش
وارث کاخ بلندم، خانه‌ویران نیستم

دست‌هایت را بده یار سمرقندی من
سخت می‌مانم کنارت، سست پیمان نیستم

نازپرورد بخارایی! کنار من بمان
از چه می‌پنداریم بیگانه؟ مهمان نیستم

جان خود را در ازای خال هندویت دهم
ترک شیرازی! من از ارزان‌فروشان نیستم

آشکارا از خراسان باز می‌گویم سخن
همچو خفاشان گهی پیدا و پنهان نیستم

خانه‌ام گسترده در جغرافیای پارسی ست
ناخلف باشم اگر من از خراسان نیستم

مسعود...

شعله‌یی بیرون زده از عمق آتشگاه بود
ناله و فریاد بود و سوز بود و آه بود

ساده بود و هیچ فرقی با من و با تو نداشت
در لباس کهنه با فکر تجددخواه بود

در سرشت و باورش اصلاً توقف جا نداشت
عزم بود و جاده بود و گام بود و راه بود

سرکشی و سربلندی، رگ رگش را می نواخت
کاج سبز باغ ما، بیدار بود، آگاه بود

رستم دیگر پدید آورده بود انگار دهر
چاه بود و چاه بود و چاه بود و چاه بود

از شب تاریک پرسیدم چه شد فانوس، گفت:
رفت...، اما نقش پاهایش به روی ماه بود

مسعود...

از تو در شهر و خیابان‌ها شعاری ساختیم
ریسمان وحشت و بازوی داری ساختیم

باختیم و باختیم و باختیم و باختیم
از مرام و خط فکریت قماری ساختیم

تا به کرسی‌های قدرت جای تو دلبسته‌ایم
بهر عزت‌های کاذب زهرماری ساختیم

ما ترا دامی برای سودجویی مانده‌ایم
از تو و اندیشه‌های تو شکاری ساختیم

از درفش شانه پامیر در بی‌باوری
زینت قبر و نشان‌دار مزاری ساختیم

دیگران با شادی و شاهی ترا بفروختند
ما ولی از خون دل‌هامان اناری ساختیم

مهتاب می گیرم

ویرانه مثل شهر بعد از جنگ، دل گیرم
از خود - از آن چه با تو پیوندم زند - سیرم

در جنگ با خود صف به صف احساس را گُشتم
وقتی رسیدم پیش تو، افتاد شمشیرم

دیوانه‌ام - دیوانه‌تر از هر چه مجنون است -
آن قدر در بندم که کم آورده زنجیرم

پیوند خورده با نفس هایت، نفس‌هایم
وقتی هوایت را بگیری، ساده می‌میرم

ماهیت جان مرا تغییر می‌دادی
وقتی به آغوشم کشیدی، آی اکسیرم!

ای سرنوشت قاب، روی شانه دیوار
در چارچوب سینه‌ات افتاده تصویرم

در لایه‌های متن هستی گنگ می‌ماندم
شعرم اگر بیرون نمی‌آورد تفسیرم

چشمی برایت می‌نهم در برکه‌ی انگار
از لابلای آب‌ها مهتاب می‌گیرم

مرداب‌ها

سرهای تا پا خم شده، از تاج می گویند
مرداب‌ها از جنبش امواج می گویند

سر می دهند اغواکنان بانگ اناالحق را
از دار می ترسند و از حلاج می گویند

پیغمبران وهم در اوج فراموشی
آغوش شیطان را، شب معراج می گویند

ته مانده های آتش نمرودیان، از چه؟
آیینۀ ما را به خود محتاج می گویند

در کعبۀ بی باوری این قوم سرگردان
در خویش می چرخند و از الحاج می گویند

مفهوم آزادی برایم گنگ می ماند
وقتی تبرها از حقوق کاج می گویند

لقب‌های پست‌مان

فصل گرما شکست می‌دادیم، فصل سرما شکست‌مان دادند
ما که از خویشتن نمی‌رفتیم، باده‌های الست‌مان دادند

ما که شرمنده پیش وجدانیم، روسیاهیم، روسیاه‌ترین
در کشاکش‌ترین معرکه‌ها، مشت‌هایی نشست‌مان دادند

یاد زنجیرهای محکم مان، یاد دیوارهای مستحکم
از چه معمارهای نالایق، از ثریا گسست مان دادند؟

بوعلی زاده انتحاری شد، جای فرهنگ را ترور گرفت
از جهان سه قدم عقب زده ایم، که لقب های پست مان دادند

دور ماندیم، دور از خودمان، حرف ما را تفنگ ها زده اند
دست مان کرد با قلم پدرود، تیرها روی شست مان دادند

با چنین سرشکسته گی وقتی، سنگ می بارد آسمان هرسو
زیر عنوان های دل از چه، شیشه یی را به دست مان دادند

سراب

کسی به حجم خودش آفتاب را دیده
کسی فقط به نگاهی شراب را دیده

کسی نسوخته اما به قدر احساسش
میان کوره غم‌ها کباب را دیده

تکان نخورده و مبهوت مانده یک ساعت
کسی که ثانیه‌یی پیچ و تاب را دیده

کجاستی که به دنبال تو هر آن که دوید
به قدر دامن صحرا سراب را دیده

هزار چهره نمودی، هزار جلوه، ولی
کسی که دیده ترا، با حجاب را دیده

حقیقتی که نه در دین و کفر می‌گنجی
هر آن که عکس ترا دیده، قاب را دیده

منم همان که به منزل رسیده بی‌رهوار
همان که هیچ نرفته، شتاب را دیده

اقیانوس‌ها

می‌کشانم هر طرف خود را چو اختاپوس‌ها
بی‌تو می‌ریزد کنارم خشم اقیانوس‌ها

شهر مثل خانه متروک، ویران می‌شود
می‌تراود شعله تاریک از فانوس‌ها

خسته‌ام از چشم‌هایم که نمی‌بینم ترا
خسته‌ام از دیدن همواره کابوس‌ها

«شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما»
سنگ دارد در کف اما از چه بی‌ناموس‌ها؟

مانده‌ام در بطن خاکستر بسوزد هستی‌ام
هیزم و آتش ببارد بر سرم ققنوس‌ها

زنده‌گی را شاد می‌خواندیم، اما بی‌خبر
هر چه پنداریم، دارد این جهان معکوس‌ها

می ترسند

منصورهای شهرمان از دار می ترسند
صدبار نه گفتند و حیف این بار می ترسند

آنان که از شیران جنگل هم نترسیدند
امروز از چه از سگان هار می ترسند

از چه سپیداران هندوکش چنین گشتند
سرها فرود آورده‌اند، انگار می‌ترسند

آنان که در کوه و کمر آزاده‌گی جستند
شرم است اگر از جاده هموار می‌ترسند

دیروز از سدهای آهن هم گذر کردند
امروز از سد کُلُخ دیوار می‌ترسند

آنان که از اذهان شان آزاده‌گی رفته
از غرش بیگانه غدار می‌ترسند

لنگ‌ها

ای روبهان نشسته به جای پلنگ‌ها

ای ماهیان مرده شهر نهنگ‌ها

در کارنامه‌های شما جز فریب نیست

ما شیشه‌ایم و در کف تان تخته‌سنگ‌ها

ای حلقه‌های گوش غلامی خریده‌گان
حرمت نمانده‌اید به پازیب و زنگ‌ها

میراث‌برده‌گان جهالت هزار بار
در فکر تان نبوده به جز نام و ننگ‌ها

تاریخ از حکایت تان شرم می‌کند
تاریخ از روایت جور و جفنگ‌ها

یارب، چه گونه ما به چنین حال زنده‌ایم
در شهر حاکم‌اند، دوسه دانه لنگ‌ها

نمی‌رسیم

از دی گذشته‌ایم و به فردا نمی‌رسیم

لب‌تشنه‌ایم و هیچ به دریا نمی‌رسیم

معمار خشت‌های مرا کثر نهاده است

دیوارها! چرا به ثریا نمی‌رسیم؟

از هر مسیر پا به حصول تو مانده‌ایم
یا منزلی نبوده، و یا ما نمی‌رسیم

پرواز کرده‌ایم به پهنای بی‌خودی
از بند رسته‌ایم و به صحرا نمی‌رسیم

ترکیب واژه‌های پراکنده‌گی ستیم
در لفظ مانده‌ایم و به معنا نمی‌رسیم

کابوس گونه از پی این ماجرای تلخ
از خواب رفته‌ایم و به رویا نمی‌رسیم

ما سنگواره‌های سکوت همیشه‌گی
آن‌قدر رفته‌ایم که حتا نمی‌رسیم!

احساس کابل

از چشم‌هایم جای اشک آواز می‌ریزد
از حرف‌حرفم آیت پرواز می‌ریزد

بشکن سرم را، بازوانم را ببند...! اما
با گام من بن بست بی‌اعجاز می‌ریزد

من از دوشنبه، از بخارا، بلخ... خواهم گفت
جام خراسان در گلویم باز می‌ریزد

با هر شکست کابل و کولاب، بی‌تردید
دردی میان پیکر اهواز می‌ریزد

دیوار اگر حتا به جای مرز بگذارید
احساس کابل در دل شیراز می‌ریزد!

صاحب خانه

مانده ام که تا کجا با خویشتن بیگانه ایم
جهل در پنهان مفهوم خردمندانه ایم

دام در دستند صیادان شهر بی کسی
ما چو مرغان گرسنه در تلاش دانه ایم

تا ییاراییم بر شب باوران بزم نشاط
در سکوت شمع می سوزیم و بی پروانه ایم

خون ما را بس که نوشیدند این جلادها
هم صدا با جیغ های تاک در پیمانه ایم

تازه گامانی که میهمانند، از چه بار بار
در محیط ما چنین گویند: صاحب خانه ایم

از توان بازوانم شرم می دارد تبر
با وجود نسل ابراهیم، در بتخانه ایم

ما

ماسرود رود کی و شعر مولاناستیم
هم صدای شاملو، هم سنگر نیماستیم

پافشاری بر جدایی، مرزبندی ابلهی ست
حافظیم و لایقیم و بوعلی سیناستیم

اصل ما شهنماه و هویت ما پارسی ست
رستم فرهنگ در کاخ بلندی هاستیم

هیچ درزی، هیچ مرزی نیست دیگر، می رویم
تا رسیدن، جاده ایم و منزلیم و پاستیم

موج این دریا پُر از گوهر، پُر از فرزانی ست
بیدل و اقبال و غالب، یک دل و یک جاستیم

بین ما از چه به نام «تو» و «او» خط می کشی
باوجود این که می دانی، «من» و «او» «ما» ستیم

گناه و ثواب

هوای بوسه بیاور که خواب بی معنی ست
که تالِب تو ننوشم، شراب بی معنی ست

بیا به شورش مان جنگ تن به تن بدهیم
اگر جز این بشود، انقلاب بی معنی ست

گناه کردن مان، شوق بخششی دارد
که نزد خالق عصیان حساب بی معنی ست

هر آنچه هستی خودت باش، صادقانه بزی
به روی آدم عریان، نقاب بی معنی ست

چنان که مزه آتش چشیده ایم امروز
هزار وعده فردا عذاب... بی معنی ست

بنوش و جنگ دگر ده پیاله هامان را
بنوش... چشمه کوثر، سراب بی معنی ست

هر آنچه زاهد این شهر گفته را بگذار
دروغ گفته، گناه و ثواب، بی معنی ست

خلاف قاعده

شیطان به رغم فرضیه‌ها مان رحیم نیست
دیگر خلاف قاعده، رحمن، رحیم نیست!

طور و هبوط صاعقه گفتند: مردمان
موسی اگر دوباره بیاید کلیم نیست

جبریل بی مقدمه آورده این پیام:
حتا تماس تان به خدا مستقیم نیست

ای گرگ‌های آمده در چهرهٔ بشر
خوشباورید، یا که خدا تان کریم نیست؟

آدم، حوا و خوشهٔ گندم... چرا رفیق؟
پاسخ برای پرسش‌مان از قدیم نیست

مفهوم «لولاک»

بدونت جوهر جام الست انگور کم می داشت
غرور پایه‌های دارمان، منصور کم می داشت

شفق در باتلاق بی سرانجامی سیه می شد
شکوه ماه عالم تاب دنیا نور کم می داشت

نمی‌بودی اگر، شدادها بی‌داد می‌کردند
بشر مثل شما یک گردن مغرور کم می‌داشت

خدا هم، رازهای بودنش را فاش کی می‌کرد؟
کلیمی تا ببیند نور تان را، طور کم می‌داشت

فرو می‌ریخت هر سو لایه‌های بخت انسانی
بریزد تا به هم شیرازه‌یی، معمور کم می‌داشت

«قلم»ها «یسطرون» «ن» را باور نمی‌کردند
جهان تا معترف گردد به حق، منشور کم می‌داشت

تو ای مفهوم «لولاک» و دلیل عشق در عالم
خدا بی‌تو برای ساختن، منظور کم می‌داشت

خون مسعود

در رگ ما خون مسعود است، می دانید نه
راه ما، راهی که پیمود است، می دانید نه

ما تبر داران فرهنگ خلیل الله ستیم
قصه ما آتش و دود است، می دانید نه

ای اسارت پیشه گان سر فرو افتاده گی
بودن در بند، نا «بود» است، می دانید نه

های مزدوران خاین، تحفه ما بر شما
بعد از این انواع پدرود است، می دانید نه

ای قفس افتاده گان، شکر غلامی تا به کی
صاحب زندان که نمرود است... می دانید نه

هر که با ما گفت از آزاده گی، هم کیش باد
این هدف دارای مقصود است، می دانید نه

ما به هم پیوسته چون دریاچه های کوچکیم
مرگ این خاشاکیان رود است، می دانید نه

کاوه ها داریم ما در کوره آهنگری
موم ما بازوی داوود است، می دانید نه

ما پُر آوازیم، پُر شوریم، مملو از غرور
در رگ ما خون مسعود است... می دانید نه!

سلام هندو کش

کلاہ کج، بہ غرورت سلام هندو کش
پس از تو هیچ ندیدم قیام هندو کش

تو ای صدای بلندای صلح و آزادی
بیا، دوبارہ بیاور پیام هندو کش

سپهر کوزه گران را به چرخ آوردی
سپهر کوزه گرانی، خیام هندو کش

سپاهیان پراکنده صف پریشان اند
پس از تو شاه ندارد تمام هندو کش

همیشه تلخی ایام می چشد بی تو
همیشه تلخی ایام، کام هندو کش

به عاشقانه ترین واژه می برم سو گند
که نام تو ست به لوح کلام هندو کش

چقدر بی تو شکستم، چقدر بی تو شکست
تمام بازوی پامیر و گام هندو کش

تو قاصدی که به ما روز مژده می دادی
پس از تو رو به غروبیم و شام هندو کش

شبیهِ شهر فرو رفته در دل طوفان
ز شانه‌های تو افتاده بام هندوکش

شکوه‌دار خراسان، صلابت تاریخ
شناسنامهٔ من، ننگ و نام هندوکش

از آب درهٔ پن «ج» شیر زهر می‌نوشم
شکسته عکس تو امشب به جام هندوکش

به کاج سبز شرافت همیشه یاد تو باد
کلاه کج، به غرورت سلام هندوکش!

سر خم را نمی‌خواهم

اسیرم در سکوت شب، بیا گفتار شو در من!
که از این خواب می‌ترسم، دمی بیدار شو در من!

از این تنها نفس‌کش در وجود خویش بیزارم
در این ماتم‌سرا فریاد بالاجبار شو در من

سکوت روزه در من سال‌ها تکرار می‌گردد
کمی آواز باخود آور و افطار شو در من

قفس را طرح دیگر ریختند و وسعتش دادند
از این دیوارها بگذر ولی هموار شو در من!

بگیر از من، من امروز را - شرمنده‌گی‌ام را -
خراسان عزیز من شکوه پار شو در من

حقایق در گلوی حضرت منصور جامانده
اناالحق سر بسته و تا به پای دار شو در من

درفش آرزو را مانده‌ام بر شانه پامیر
به روز دادخواهی، وعده دیدار شو در من

سر خم را نمی‌خواهم، کلاه کج به من آور
به پا برخیز هندوکش، بیا تکرار شو در من!

بیگانه گان شهر

این جاده ها گرچه نمی بردند گامم را
از دور می خواهم کنی باور سلامم را

انگشت ها در لای موهای شراب آلود
نابود می کردند هستی تمامم را

این کوه‌ها از تیشه فرهاد می‌ترسند
پُر تلخ می‌خواهند شیرینی کامم را

گاهی شبیه قاصدک پرواز خواهم کرد
صحرا به صحرا می‌رسانم این پیامم را:

من از عطش می‌میرم و در خاک نا مطلوب
معشوقه‌های مست می‌ریزند جامم را

پَر می‌کشد خورشید اما با طلوع خویش
معنی نمی‌بخشد سکوت صبح و شامم را

از بس که از خود رفته‌ام، بیگانه گان شهر
روزی هزاران بار می‌پرسند نامم را

قربانی

کاش که مفهوم قربانی فقط کشتن نبود
کاش در قاموس مان کشتارها اصلاً نبود

کاش از قربان شدن تعریف واحد داشتیم
تیغ در دستان تو، چاقو به دست من نبود

کاش جای این که می کشتیم گاو و میش را
نفس خود را کشته بودیم و کسی دشمن نبود

کاش خونی را که می ریزیم از هایل ها
بیش تر از خون حیوانات این برزن نبود

کاش می شستیم از آلوده گی دستان مان
لکه های بربریت هیچ در دامن نبود

کاش جای جامه های تازه، دل می ساختیم
غیر از اندام نگاران، هیچ پیراهن نبود

موج‌ها

موج‌ها، هم‌گام من خیزید، دریا می‌شوم
انجماد شیشه‌ام، با سنگ‌ها و ا می‌شوم

می‌روم تا بیکران‌ها، می‌روم تا دورها
نیست امیدی اگر امروز، فردا می‌شوم

کوه غمگینم که افتاده‌است زیر پیرهن
با تمام وسعتم در سینه‌ات جا می‌شوم

در سلول دامن‌ت گم می‌شود پروانه‌ها
با بهاری از پس موی تو پیدا می‌شوم

عشق معماریی درد کهنه نقاش‌هاست
از شکست رنگ‌ها پیوسته معنا می‌شوم

بگذر از خاشاک و خس، هموار شو، بیدار شو
رود شو، طوفان بیاور، با تو هم‌پا می‌شوم

مشتی از گُل

مشتی از گُل می‌زند خود را به بازوهای تو
یک بهار آورده در پیراهنم موهای تو

چارچوب سینه‌ام دریاچه‌یی از یادهاست
با شنا تصویر می‌سازد در آن قوهای تو

باز کردی دکمه‌ها - دروازه های باغ را -

مست شد پروانه‌یی از عطر لیموهای تو

می شکست هر جا اگر بن بست می آمد پدید

فکر می کردم اگر یک شب به زانوهای تو

فصل سرد روزگاران می رسد از راه دور

کوچ خواهم کرد با خیل پرستوهای تو

بید هنگامی که می لرزید در کنج چمن

باخودش باد صبا می برد، گیسوهای تو

قطب‌های سرکشی از شرق تا غرب جهان

خارج از پیراهنت افتاده کندوهای تو

ماجرایت

غزل می گویم و انگار می بافم صدایت را
غزل در من فراوان کرده است اینک هوایت را

غزل می گویم و انگار اوصاف ترا دارم
که هر که می تواند پی بگیرد ردپایت را

چنان وقت نوشتن تنگ در آغوش من بودی
نوشتم جای شعرم، حد و حصر شانه‌هایت را

قلم هرگز وسیله حرف‌هایم را نمی‌گردد
چه گونه شرح بخشیدم، دل من! ماجرایت را؟

من از مجموعه نقاش‌های این زمین هستم
که روی چشم‌شان ترسیم می‌کردند پایت را

به قدر ژل زدن‌هایت به معبودم رسانیدی
فراوان دیده‌ام در چشم‌های تو خدایت را

بهار من

رنگ و بو با تو باز می گردد، گل به گیسو، بهار من هستی
من که دل واپس توام، تو بگو: چشم در انتظار من هستی؟

فصل ها از تو رنگ می گیرند، ای پُر از پاکی و لطافت باغ
فصل هایم پُر از حضور تو اند، مثل گل در کنار من هستی

فصل‌ها از تو یاد می‌گیرند، حس همواره شکفتن را
فصل‌ها بی‌قرار آمدنت، رنگ و روی چهار من هستی

بی‌تو دلتنگ لحظه‌های خوشم، بی‌تو دل‌واپس همیشه‌گی‌ام
ای پُر از ساده‌گی دوباره بیا، نقش‌های نگار من هستی

بی‌تو حتا بهار پاییز است، بی‌تو حتا سکوت سنگین است
حرف‌های نگفته‌یی دارم، در دل بی‌قرار من هستی

فصل‌ها بی‌حضور تو سردند، فصل‌ها بی‌حضور تو دردند
من پُر از اشت‌های لب‌خندم، ای که باغ انار من هستی!

مثل بیدی که با تبر جنگد، بی‌تو درگیر مرگ و زنده‌گی‌ام
دست من را بگیر فروردین، که تو هم از تبار من هستی

فصل بی مقدار

مرا از باور این فصل بی مقدار بیرون کن
مرا از چارچوب سینۀ غدار بیرون کن

به پرواز آ و هم‌بال‌های همت من شو
صدای خاکیان را از لب اجبار بیرون کن

بزن بر سینه تقدیر مُشت هم‌نوایی را
متاع یوسفی‌ام را از این بازار بیرون کن

به جنگ تیره‌گی آماده و هم‌پای با خورشید
مرا از شب - از این آیین ذلت‌بار - بیرون کن

به لوح مکتب انسانیت بنویس آزادی
سکوت قرن را از حلقه‌های دار بیرون کن

ممنون

تا از این پنجره آواز به بیرون بکشد
باید از چشم قلم اشک پُر از خون بکشد

منم آن شاعر مستی که به تغییر زمان
خواست تا در ورقی نقشه گردون بکشد

عشق را خوب تر آن گاه کسی داند که
نقش او را وسط شیشه جیحون بکشد

دیگر از منطق و از فلسفه روگردان است
هر که از باد به موهای تو مضمون بکشد

عاشقی قلب خودش تحفه یی آورده به تو
تا که یک بار زلب های تو «ممنون» بکشد

دست در دست

تا که بیداریم، از چه خواب را باور کنیم؟
موج‌ها، ننگ است اگر مرداب را باور کنیم

رستم از نسل من وتو، کشورمان پارسی
با چنین آزاده گی، اطناب را باور کنیم؟

پاسداران خراسان، تشنه گان دوستی!
دست در دست حقیقت یاب را باور کنیم

ما که سه عکس جدا افتاده در کنج اتاق
کاش در پهلوی هم، یک قاف را باور کنیم

از خط پیشانی ما، قبله را کثر برده اند
سجده مردود است اگر محراب را باور کنیم

شب نشین قصه های بی سرانجامیم ما
چهره بنما تا مگر مهتاب را باور کنیم؟!

چاقوسازها

آنچه پنهان بود، پیدا می شد از آغازها
سرزمین وحشت و سرداری سربازها

وسعت صحرا تماماً یک قفس محدود بود
شرم می آمد ولی ما را از این پروازها

از نگاهت کفر و ایمان می تراود بی حساب
چشم‌هایت را تهی کن از همه اعجازها

از اول معلوم بود، اما نهایت در سکوت
ما شکستاندیم از بی چاره‌گی آوازاها

در کنار آن که خاموشانه لب بستیم ما
از زبان چشم‌هامان دیده اید ابرازها

پشت یک موسیچه در این جنگل وحشی چرا
می‌دوند و می‌دوند این خیل تیراندازها

تا گلوها مان فدای تیغ جلادانه است
گرم می‌ماند بسی بازار چاقوسازها

قبلۂ ابلیس

از پس کابوس‌هایم خواب را دزدیده برد
العطش از موج‌هایم آب را دزدیده برد

دختر دریاچه‌ها عریان به آب افتاد دوش
دختر دریاچه‌ها مهتاب را دزدیده برد

باد آرامی که با هم دست طوفان می‌وزید
نوح را، کشتی بی اسباب را، دزدیده برد

دامنش سجاده بود و دست‌هایش قبله‌ام
خانه‌ویران، مسجد و محراب را دزدیده برد

گم شدم در چشم‌هایش، پلک‌هایش باز شد
عکس من افتاد، چشمش قاب را دزدیده برد

ذالك الكتاب

حلول چهره معشوق را به آب زدیم
شبی که فال خوشی را به ماهتاب زدیم

شبی که عید پس از ماه روزه آمده بود
عطش گرفته سی روز را شراب زدیم

شعور تاک به رگ‌های مان چنان می‌ریخت
که مَهرِ ظلمت شب را به آفتاب زدیم

شبی که نامه نوشتیم روی آب بهم
به رود حرف دلت را چه بی حساب زدیم

کنار رود، دو تا عکس زنده می‌لرزید
تلو تلو خودمان را به روی قاب زدیم

همین که آب بر اندامت عاشقانه دوید
به چشم خالق دریاچه‌ها حجاب زدیم

دو تا پیاله - یکی جام، دیگری چشمت -
شراب هردوی شان را به انتخاب زدیم

به اقتصار «ال م» شد چشمم
و چشم‌های ترا «ذالک‌الکتاب» زدیم

چه مست مست رسیدیم تا سحرگاهی
همین که شیخ اذان داده بود... خواب زدیم

اجبار

سنگ شد احساس من دیوار را محکم گرفت
گل شدم تا ریشه‌هایم خار را محکم گرفت

لب کشودم تا به آزادی کشم فریادها
آن که بازویم بگیرد، دار را محکم گرفت

وا شدم در بستر پروانه‌گی‌های خودم
شمع را آتش زدم، انکار را محکم گرفت

مثل تقدیر نفس‌هایی که حبس سینه‌اند
واژه‌هایم مسکن اجبار را محکم گرفت

با چنین افتاده‌گی لبخندهایم را ربود
گریه کردم، گریه‌ها دلدار را محکم گرفت

ناگهانی عشق از لب‌های من پرواز کرد
منکری لبخند زد، تکرار را محکم گرفت

در سکوت‌م دوختم لب‌های بی‌آواز را
واژه‌هایم هستی‌ام اظهار را محکم گرفت

ای راویان شرم!

ای راویان شرم، صداهايتان دروغ!
ساز و سکوت و مکر فریبايتان دروغ

دیروزيان خفته در اندیشه تهی
امروز تا نهايت فردايتان دروغ

ته‌مانده‌های نفرت و نفرین روزگار
پیوند ناشیانهٔ اجزایتان دروغ

ای راویان حادثه، ای رهروان مرگ
آیین شرمساری و تقوایتان دروغ

چیزی به نام آدمیت در شما نبود
از صفحهٔ نخست، الفبای تان دروغ

ای زاده‌گان در قفس تنگ سرنوشت
آزادی و حکایت صحرایتان دروغ

ای قطره‌قطره ریخته‌گان جبین ننگ
دریای تان روایت دریایتان دروغ

آینه در حصار خودش سنگ می‌شود
وقتی هزار مرتبه سیمایتان دروغ

گمراه گشته‌گان مسیر همیشه‌گی
سگ شاش کرده بر سر فتوای تان دروغ!!!

چنان که خواسته بودند

به روی شانه صلحی تفنگ افتادیم
چه ناشیانه به دامن جنگ افتادیم

به روی برکه آینه گون و پُر تصویر
به جای چهره مهتاب، سنگ افتادیم

چه وحشیانه دریدیم و در نهایت امر
به چنگ آهوی بی جان، پلنگ افتادیم

به هرچه راه کشیدند دیگران رفتیم
به راه خویش ولی بی درنگ... افتادیم

به طرح تفرقه، نقاش های نامعلوم
چنان که خواسته بودند، رنگ افتادیم

به هرچه چاه، دویدیم عاشقانه ترین
به هرچه راه کشیدیم... لنگ افتادیم

به روی آب که همواره ماهی مرده
چه سود اگر ته دریا نهنگ افتادیم؟

امید نو

هیچ می فهمیدم آیا معنی برباد را؟
لطف موهایت اگر برهم نمی زد باد را

تا تبرها پیش پایت سر فرود آورده اند
هیچ کس جرأت ندارد سرزند شمشاد را

چشم‌هایت آن‌چنان زاییده‌اند امید نو
برده‌اند از یادها مان منطق اجداد را

ای عروس ماه، فکر آبروی عشق کن
می‌فروشد چرخ جای برده‌ها، داماد را

این قدر زیباشدن‌هایت بین از روی خشم
در سکوت من نوشته واژه فریاد را

تا سحر از چشم‌هایم آب شیرین می‌چکید
آن‌شبی در خواب دیدم تیشه فرهاد را

از چشم‌هایت

فهمیده‌ام از چشم‌هایت راز جادو را
وقتی که یک‌سو کرده‌ای انبوه گیسو را

از مژده‌هایت بارها من گشته‌ام زخمی
لطفی بکن دیگر میاور تیغ و چاقو را

باغ گریبانت چه زیبا برده در آغوش
آن شاخه‌های سیب را، آن جوړه قو را

تا در کمند گیسوانت عطر لیموهاست
حاجت ندارد صید، گردن‌مانده آهو را

با شمس تبریزی چنین هم‌دوش می‌رقصم
شاید بیابم در شهود مولوی او را

از پنجره وقتی به سوی ماه می‌خندی
جنگل به پایت می‌گذارد شاخ شب‌بو را

فهمیده‌ام در چشم‌هایت کرده‌ای پنهان
غوغای کوهستان و موج‌اموج آمو را

نرهای شوهردار

دوباره قصه منصور را تکرار باید کرد
اناالحق را کنار دارشان اقرار باید کرد

دوباره مشتهای محکمی از بازوی آرش
نثار صورت این دشمن غدار باید کرد

دوباره سنگر آزاده‌گی را با سرود عشق
به‌روی شانه‌های هندوکش اعمار باید کرد

بیا آغاز کن، از قطره دریا می‌شود حاصل
دگر از آب‌های مرده‌مان عار باید کرد

اگر هم‌ریشه مسعود و هم‌کیشیم با رستم
چنان شهنامه‌سازان شرف رفتار باید کرد

به پاس برگ‌های زرد طوفان کشته و پرپر
درختی را به پیش باد استقرار باید کرد

اگر از شانه پامیر تیغ آب‌رو افتاد
صلای بوسه بر دستان پرچمدار باید کرد

از این چادر نشینان سیاسی نیست امیدی
دو صد لعنت به این نرهای شوهردار باید کرد

معنای سیما

از چشم‌هایت صبح زیبا می‌شود پیدا

از موج دیدار تو دریا می‌شود پیدا

زیبا تر از گلبوته‌های نسترن استی

از خون لب‌هایت دل ما می‌شود پیدا

ای خوب‌تر از ماه در آینه دریا
از چهره‌ات معنای سیما می‌شود پیدا

با دست‌هایم می‌روم در لای موهایت
از جنگلی انبوه، صحرا می‌شود پیدا

گرچه پیام آورده دیروزی عشقی
از حرف امروز تو فردا می‌شود پیدا

ای هم‌سرود لیلی و هم‌کیش با مریم
مجنون دیگر با مسیحا می‌شود پیدا!

با آن که در بند توام بسیار از مستی
آزادی من با تو پیدا می‌شود، پیدا!

هم‌سرنوشت قاصدک در باد می‌مانم
تا رقص گیسوهای تو، تا می‌شود پیدا

بیرون شدم از خویشان تا در تو بگریزم
آیا به کنج سینه‌ات جا می‌شود پیدا؟

حسرت انجام

شبی که بادهای از قاصدک پیغام می بردند
سکوت شهرهای درد را آرام می بردند

به بوی خسته گی باروت ها هرجا که می رفتند
از اندوه من و از رنج کابل نام می بردند

شتابان کوچ می کردند باهم رهروان نور
سحر را دست و پا بسته، سپاه شام می بردند

چه صیادانه می دیدیم گفتاران بزدل را
که نعش کودکان را نزد خون آشام می بردند

از اول ماجرای آدم و ابلیس روشن بود
ملک‌ها ناشیانه حسرت انجام می بردند